

علی بحرانی



از تبار علی

سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	عبدالله
تاریخ تولد	۱۳۴۴
محل تولد	بوشهر - چاه کوتاه
تاریخ شهادت	۱۱/۸/۶۱
محل شهادت	عین خوش
مسئولیت	
نوع عضویت	
شغل	بیکار
تحصیلات	دوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

زندگینامه:

علی بحرانی در خانواده‌ای فقیر در چاهکوتاه در سال ۱۳۴۴ (ه. ش) چشم به جهان گشود. بیش از ۵ سال نداشت که مادرش دار فانی را وداع گفت و او تحت سرپرستی برادر بزرگش قرار گرفت.

۷ ساله بود که وارد دبستانی در چاهکوتاه شد. در سال ۱۳۵۳ به بوشهر عزیمت کردند و در آنجا درسش را ادامه داد. اخلاق و رفتار نیکوی او در میان دوستانش زبانزد بود و همه سعی می‌کردند اخلاق و رفتار او را سرمشق خود قرار دهند.

زمانی که پا به سن نوجوانی گذاشت تصمیم گرفت که روزها کار کند و شب‌ها درس بخواند. وی به مدت ۲ سال، در کنار درس، کار هم می‌کرد. هنگامی که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید، او پس از تشکیل بسیج، در این نهاد مردمی نیز به فعالیت پرداخت تا قسمتی از دین خود را به اسلام و نظام اسلامی آدا کرده باشد.

سال ۱۳۵۸ بود که صدام ملعون به خاک کشور عزیزمان تجاوز کرد و جنگ تحمیلی شروع شد. در آن زمان جوانان وطن داوطلبانه روانه‌ی جبهه‌های جنگ می‌شدند تا جان خود را فدای اسلام و مسلمین کنند. علی نیز با اینکه هنوز دوران راهنمایی را به پایان نرسانیده بود، ماندن را جایز ندانست و درس و مدرسه را رها کرد و عازم جبهه‌های جنگ شد.

او پس از رشادت‌های فراوان در صحنه‌ی نبرد، ۱۱/۸/۶۱، عملیات «محرم» به شرف شهادت نائل شد و مسئولیتی سنگین بر دوش ما نهاد. وی با شهادتش این پیام را به امت مسلمان رساند که باید همواره پشتیبان اسلام ناب محمدی و رهرو راستین رهبر عظیم‌الشان، امام خمینی (ره) باشیم و تا تحقق کامل حکومت عدل الهی به رهبری بقیه‌الله الاعظم، امام زمان (عج) راه آن بزرگوار را ادامه دهیم. یادش زنده و راهش پر رهرو باد!

وصیت نامه

وصیتنامه

بسم الله الرحمن الرحيم. انا لله و انا اليه راجعون.

خداوند نصرتی داد و به ما توفیق حضور در جبهه‌های جنگ را عطا کرد تا بتوانیم هدفی را که همانا لقاءالله است را دنبال کنیم. مگر رهبران صدر اسلام، از امام حسین (ع) تا امام خمینی (ره) یا روحانیت مبارز نگفته‌اند که هرگاه اسلام در معرض خطر قرار گرفت، وظیفه‌ی هر فرد مسلمان است که جهت برقراری حکومت الله با دشمنان اسلام بجنگد و آنان را نابود سازد؛ دشمنانی که جوانان عزیز وطنمان را از ما گرفته‌اند.

درست نیست که ما در خانه بنشینیم و انتظار داشته باشیم صدام خود به خود از خاک مقدس ایران، وطن ما، بیرون رود. ما باید به سوی جبهه‌ها بشتابیم تا بتوانیم انتقام خون شهیدان را از آنها بگیریم و علاوه بر آن، مسلمانان عراقی را که زیر سطله‌ی ابر شیطان منطقه یعنی صدام ملعون هستند، نجات دهیم.

در سال ۱۳۴۴ در روستای چاهکوتاه بدنیا آمدم. هنوز پیش از ۵ سال از سنم نگذشته بود که مادرم از دنیا رفت. ۱۷ ساله بودم که توانستم اسلام عزیز را بشناسم و وظیفه‌ی شرعی خود دانستم که در جبهه‌های نبرد حضور پیدا کنم تا بتوانم حقی که اسلام بر گردن ما دارد را ادا کرده باشم.

اگر در جنگ با کفار شهید شدم، مرا در گلزار شهدای «بهشت صادق» بوشهر به خاک بسپارید.

امام خمینی، رهبر امت فرمودند: «این شهیدان که تصاویر مبارکشان در پیش روی ماست، به سوی خدا شتافتند و دعوت اسلام را لبیک گفتند و برای خودشان شرافت و عزت را تحصیل کردند.»

خاطرات

راوی: خواهر شهید

علی پسر بسیار مستعد و کوشایی بود. او از بچگی به دنبال کار و تلاش بود و در برابر ما احساس مسئولیت می کرد. اوقات فراغتش را در باشگاه ورزشی نیروگاه بوشهر می گذراند و در اغلب مسابقات ورزشی مقام اول را کسب می کرد.

مربی آنها (آقای درویشی) او را خیلی دوست داشت و همیشه سعی می کرد با هدایای زیبایی که برایش می خرید، او را به ورزش تشویق کند.

اوایل جنگ بود و عراق قصد داشت بوشهر را بمباران کند. علی برای کمک کردن به بچه های نیروی هوایی تا نیمه های شب بیرون از خانه بود و به کمک آنها گونی ها را پر از خاک می نمود و با گونی های پر شده، سنگر سازی می کرد. او بعد از اینکه کارش تمام می شد، به همراه دیگر بچه ها در جلسات بسیج شرکت می کرد.

یادم می آید در ماه مبارک رمضان، هنگام افطار، نان و چایی می خورد و به من می گفت: «نمی خواهم زحمت بکشی و برای من غذا درست کنی. می خواهم ثواب روزه گرفتنم دو چندان شود. آخر اگر تمام روز هم گرسنه و تشنه بمانم، ولی در عوض موقع افطار یک دل سیر غذا بخورم، دیگر روزه گرفتنم فایده ای ندارد.»

یکی از دوستانش برای ما تعریف می کرد:

در منطقه ای که می جنگیدیم ، علی بارها از دیدار با شخصی نامریی صحبت می کرد. او می گفت حتی خودم هم چند بار دیدم که علی در خلوت با خودش حرف می زند. بعضی اوقات هم از ما می پرسید که شما وجود کسی را در اینجا حس نمی کنید؟! و ما با تعجب به وی جواب منفی می دادیم.

بالاخره یک شب به ما گفت که مدتی است با یکی از وارستگان ارتباط دارد! ما آن شب حدس زدیم که ایشان با مولایمان، آقا امام زمان (عج) دیدار داشته ولی نمی خواسته این راز را افشا کند!»

برادرم در کازرون دوران آموزشی قبل از خدمت را می گذراند که یکدفعه مرخصی گرفت و به خانه برگشت و به ما گفت: «امام حسین (ع) مرا طلبیده، فکر می کنید یک روز بتوانم به کربلا بروم!» گویا خواب دیده بود. ما در جواب او به گفتن ان شاء الله بسنده کردیم و او کمی آرام گرفت.

علی قبل از ماه محرم به جبهه های نبرد اعزام شد و در روز یازدهم یا دوازدهم محرم بود که به درجه ی رفیع شهادت نائل آمد و طبق وصیتش او را در گلزار شهدای «بهشت صادق» بوشهر به خاک سپردند.

راوی: علی جمالی

ما از دوران کودکی با هم دوست بودیم. وی از بچگی در کار کشاورزی به پدرش کمک می کرد و بسیار فعال و پرتلاش بود. با اینکه خیلی دوست داشت در بازی های ما شرکت داشته باشد ولی به دلیل گرفتاری و مشغله ی کاری زیاد، اغلب نمی توانست با ما بازی کند.

وقتی مسابقه داشتیم برای اینکه پدرش اجازه دهد تا علی هم با ما بیاید، با همه ی بچه ها از صبح زود به زمینشان

می‌رفتیم و تا ظهر به پدرش کمک می‌کردیم تا بتوانیم برای بعد از ظهر از او اجازه‌ی مرخصی علی را بگیریم.

چه روزهای خوبی بود! به خاطر می‌آورم یک روز صبح برای چیدن «کاکل» - (نوعی سبزی محلی است) - به کنار رودخانه‌ای که در سه کیلومتری غرب روستا قرار داشت رفتیم، مشغول چیدن «کاکل» بودیم که ناگهان متوجه شدیم ماشینی ارتشی دارد به طرف ما می‌آید.

چون آن موقع بچه بودیم، خیلی ترسیدیم و به سمت منزل علی دویدیم. آن ماشین نیز ما را دنبال کرد. وقتی به منزلشان رسیدیم، در حالی که نفس نفس می‌زدیم به پدر علی گفتیم:

— ماشین ما را تعقیب کرده و بیرون در حیاط ایستاده است!

او بلافاصله به در حیاط رفت و از راننده ماشین و همراهی که هر دو سرباز بودند، پرسید:

— کاری داشتید؟

یکی از آنها گفت:

— می‌خواهیم به روستای «سمل» برویم؛ ولی راه را بلد نیستیم. می‌خواستیم از بچه‌ها پرسیم که فرار را بر قرار ترجیح دادند و ما هم ناچار شدیم به دنبالشان بیاییم.

پدر علی راه را به آنها نشان داد و ما از اینکه بی‌دلیل از آنها ترسیده بودیم، بی‌نهایت شرم‌منده شدیم.

آن روزهای بی‌خیالی گذشت و ما بزرگ و بزرگ‌تر شدیم؛ تا اینکه جنگ شروع شد. در همان روزهایی که همه در تب و تاب پاسداری از خاک وطنشان بودند و به این منظور داوطلبانه به جبهه‌های نبرد می‌رفتند، من و علی نیز از دیگران مستثنی نبودیم و مدتی بود که منتظر فرصتی بودیم تا ما هم در این امر الهی حضوری موثر داشته باشیم و بالاخره آن روز فرا رسید.

هر دوی ما را به بوشهر فرستادند و از آنجا به اهواز اعزام شدیم. یک روز در اهواز ماندیم و پس از تقسیم‌بندی، ما را که جز ۱۹ لشکر فجر بودیم به منطقه‌ی عملیاتی «جزیره مجنون» اعزام کردند. در آن جا غوغایی برپا بود. از زمین و آسمان آتش می‌بارید. همه چیز بوی خون و باروت می‌داد. شب و روز نداشتیم؛ ولی با تمام قوا در مقابل دشمن ایستادیم و از هیچ چیز و هیچ کسی هراسی به دل راه ندادیم.

علی جز ۱۹ رزمندگان دلیر و شجاعی بود که در مقابله با دشمن از جان مایه می‌گذاشت و هیچ باکی نداشت. او سرانجام در یکی از عملیات محرم موسیان جانش را از دست داد و به ملکوت اعلی پیوست. روحش شاد و یادش گرامی باد!

راوی: عبدالحمید پولادی

علی بسیار چابک و زرنگ بود. تمام کارهایی را که به او محول می‌شد به نحو احسن انجام می‌داد و هیچ وقت از انجام کارها دلسرد نمی‌شد. علاقه‌ی زیادی به پرندگان داشت و هر وقت به صحرا می‌رفت به تماشای پرندگان می‌پرداخت و از دیدن آنها لذت می‌برد.

من و علی بیشتر اوقات با هم بودیم و حتی شب‌ها نیز کنار هم می‌خوابیدیم و لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدیم.

زمانی که علی به بوشهر رفت، دیگر خبری از او نداشت؛ تا اینکه پس از مدت‌ها خبر شهادتش را شنیدم و بسیار ناراحت شدم.

راوی: محمود نخست

وی در خانواده‌ای مذهبی و با تقوا پرورش یافت. در ۵ سالگی دست سرنوشت، مادرش را از او گرفت و زیر سایه‌ی پدر و برادرش بزرگ شد. ما در دوران ابتدایی در چاهکوتاه با هم همکلاس بودیم اما او به دلیل فقر مالی نتوانست به تحصیلاتش ادامه دهد و به همین خاطر مشغول به کار شد و با تلاش شبانه‌روزی، در آمد زندگی خود و خانواده‌اش را به دست می‌آورد.

جنگ ایران و عراق که شروع شد، او ۱۶ ساله بود. عشق به نظام و رهبر عظیم‌الشأن انقلاب باعث شد که وی تصمیم بگیرد به سوی جبهه‌های نبرد بشتابد. هنوز یک سال از شروع جنگ نگذشته بود که از طرف بسیج بوشهر، هر دو به مرکز «شهید دستغیب» کازرون رفتیم و پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی به جبهه‌ی جنوب کشور اعزام شدیم.

چون علی جوانی خوش‌برخورد و خوش‌اخلاق بود، بچه‌های رزمنده همگی شیفته‌ی اخلاق وی شده بودند و سعی می‌کردند که با او طرح دوستی بریزند. او بیشتر مواقع با آرامش منحصر به فردی که داشت، در خلوت به راز و نیاز با خداوند متعال و عبادت می‌پرداخت. در آن چند ماهی که ما در جمع گردان‌های پیاده از لشکر ۱۹ فجر تیپ «امام سجاد (ع)» بودیم، حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شد که کوچک‌ترین گله‌ای از او داشته باشد. همه از رفتار و کردار او راضی بودند و خیلی دوستش داشتند.

یک شب توفانی شدید در گرفت و همزمان با گلوله‌های دشمن از آسمان هم باران و تگرگ می‌بارید، در این اوضاع و احوال دستور رسید که عملیاتی در شرف وقوع است و باید اسلحه و مهمات‌ها را تحویل بگیریم و آماده باشیم. ما پس از خوردن شام منتظر دستور عملیات ماندیم.

در آن شب، علی شور و حال خاصی داشت و چهره‌اش به قدری نورانی شده بود که زبان از بیان آن قاصر است. هنوز به یاد می‌آورم که از من پرسید:

— فکر می‌کنی بالاخره در این عملیات، شهادت نصیب ما خواهد شد؟

و من در جوابش گفتم:

— هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود.

بالاخره فرمانده دستور حرکت داد و ما به طرف مناطق «عین خوش»، «دهلران» و «موسیان» به راه افتادیم و عملیات «محرم» آغاز گردید. در آن عملیات، رودخانه پر از آب شده و پل روی آب به خاطر عبور تانک‌های دشمن تخریب شده بود. پیشروی ما با مشکل مواجه شده بود؛ ولی به هر ترتیب از رودخانه عبور کردیم. من پس از آن دیگر علی را ندیدم. فردای آن روز من بر اثر اصابت ترکش، مجروح و به بیمارستان منتقل شدم. زمانی که از بیمارستان مرخص شدم و به خانه برگشتم، به من گفتند که علی شهید شده است. آری، او رفت و جاودانه گردید و به راستی که مصداق این آیه‌ی شریفه شد که «وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَالًا بَلْ أَحْيَا عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ».

راوی: جعفر با وفا

سال ۱۳۵۶ بود که علی به همراه برادر بزرگش احمد و خواهرش مریم از چاهکوتاه به بوشهر نقل مکان کردند. در آن زمان، من دوران سربازی ام را در شهر دیگری می گذراندم. وقتی با خانواده ام تماس گرفتم، به من گفتند که فرزندان عبدالله در منزل ما هستند و یکی از اتاق های منزلمان را به آنها اجاره داده ایم. من از این کار خانواده ام بسیار خوشحال و مسرور گردیدم.

آن موقع علی ۱۲ ساله بود و در کلاس دوم راهنمایی درس می خواند و از آنجا که روزها کار می کرد تا کمک خرج برادرش که سرپرستی آنها را به عهده گرفته بود باشد، شبها درس می خواند و به مدرسه ی شبانه می رفت.

من و علی هر دو ماهیگیری را دوست داشتیم و وقتی من بوشهر بودم، اغلب با همدیگر به دریا می رفتیم و با دست پر به خانه بر می گشتیم.

یک روز که برای صید ماهی به دریا رفته بودیم، با اینکه شب شده بود ولی ما هنوز حتی یک ماهی هم نگرفته بودیم. دیگر داشتیم ناامید می شدیم که یکدفعه علی به من گفت:

— مثل اینکه ماهی بزرگی به قلابم افتاده، کمکم می کنی تا آن را از آب بیرون بکشیم؟

من همان طور که به او کمک می کردم، برایش توضیح می دادم که باید چکار بکند تا قلاب بهتر در دهان ماهی بنشیند و دیگر فرصت فرار کردن را به ماهی ندهد. در همین اوضاع، ناگهان نخ ماهیگیری بریده شد و ماهی به آن بزرگی از دستان فرار کرد.

گویا آن روز قسمت ما نبود که روزی خود را از دریا بگیریم؛ برای همین هم وسایلمان را جمع کردیم و دست از پا درازتر به خانه برگشتیم.

هنگامی که جنگ شروع شد، علی ۱۴ ساله بود. او همیشه می گفت: «دلم می خواهد به مملکت و مردم مملکت خدمت کنم؛ و چه خدمتی بالاتر از دفاع از مملکت!» ولی به خاطر سن کمش به او اجازه ی حضور در جبهه های نبرد را نمی دادند.

مدتی گذشت تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت درس و مدرسه را رها کرده و به هر ترتیبی شده عازم جبهه شود. به هر زحمتی که بود توانست موافقت مسئولین را برای اعزام جلب کند. زمانی که با اعزام او موافقت شد از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. پس از گذراندن دوران آموزشی، به بوشهر برگشت و به خانهای ما آمد و در حالی که غروری خاص در چشمانش موج می زد به من گفت: «دو روز دیگر به جبهه می روم. احساس می کنم مسئولیتی سنگین بر دوش من گذاشته شده و باید از عهده ی این مسئولیت خطیر بر بیایم.»

روزی که می خواست عازم شود، به شوخی به او گفتم:

— خدا به همراهت، فقط مواظب باش یک وقت شهید نشوی!

و او با همان لبخندی که بر روی لبانش نقش بسته بود، به من جواب داد: — مگر می شود به جبهه رفت و انتظار شهادت را نداشت!

آن روز علی رفت و پس از مدتی خبر شهادتش را برای ما آوردند. حدود ساعت ۱۱ قبل از ظهر بود که دو تن از رزمندگان به در خانه‌ی ما آمدند و سراغ احمد، برادر علی را گرفتند. وقتی احمد آمد، از او عکس علی را خواستند. و ما همان موقع فهمیدیم که علی شهید شده است.

راوی: غلامحسین سلامی

روزی که من و علی برای نام‌نویسی به بسیج مرکزی بوشهر مراجعه کردیم، آقای عوض بختیاری به ما گفت که بروید و چند روز دیگر بیایید. چند روز بعد دوباره به بسیج مرکزی بوشهر مراجعه کردیم و این دفعه اسم ما را نوشتند و ما هم جز داوطلبان اعزامی به جبهه‌های جنگ شدیم.

هنگامی که زمان اعزام ما فرا رسید، ابتدا ما را برای گذراندن دوران آموزشی به گازرون فرستادند و در پادگان امام رضا (ع) مستقر کردند. ما جز تیپ «المهدی (عج)» بودیم و فرماندهی تیپ ما آقای «اسلامی‌نسب» بود. حدود یک ماه در آنجا آموزش دیدیم و پس اینکه دو سه روز برای مرخصی به شهرمان آمدیم، دوباره به پادگان برگشتیم.

از آنجا با اتوبوس به اندیمشک و دزفول رفتیم و پس از اینکه ما را توجیه کردند، ما را به منطقه «عین خوش» اعزام نمودند. حدود یک ماه در آن منطقه بودیم. در طول این مدت با خلق و خو و علایق علی بیش از پیش آشنا شدم. وی علاقه‌ی زیادی به خواندن سوره‌های قرآن داشت؛ مخصوصاً برای سوره‌های مبارکه‌ی «الرحمن» و «یاسین» اهمیت خاصی قائل بود.

علی به پوشیدن لباس‌های تکاوری علاقه‌ی فراوانی داشت و اسلحه‌ی کلاشینکف را به دیگر اسلحه‌ها ترجیح می‌داد و همیشه سعی می‌کرد کلاش به دست در مقابل دشمن ظاهر شود.

یادم می‌آید در عملیات محرم برای پیشروی به سمت دشمن باید از رودخانه‌ی «گرخه» عبور می‌کردیم؛ ولی چون عراقی‌ها پل روی آن را تخریب کرده بودند، حرکت ما به سمت دشمن با مشکل مواجه شد. بالاخره به هر سختی و مشقتی بود از رودخانه عبور کرده و به تپه‌های ماهوری رسیدیم. سپس از آنجا وارد منطقه‌ی نبرد شدیم و پس از مقابله و مبارزه با نیروهای بعثی عراق، توانستیم بعضی محورها را تصرف کرده و غنیمت‌های زیادی نیز از دشمن بگیریم که در بین غنائیم، اسلحه‌های کلاشینکف نوی دیده می‌شد که نظر همه را به خود جلب می‌کرد. علی که خیلی از کلاش‌ها خوشش آمده بود، مدام آنها را بررسی می‌کرد و می‌گفت: «عجب اسلحه‌هایی! مخصوص کشتن عراقی‌هاست!» همان روز غنائیم جنگی را به عقب منتقل کردیم و علی در حسرت کلاش‌ها ماند!

ما قبل از آمدن به خط مقدم، به عنوان نیروی پشتیبانی عمل می‌کردیم، ولی از آنجایی که علی برای رفتن به خط مقدم اصرار داشت، بالاخره او را به خط مقدم فرستادند. وی در مبارزه با دشمن رشادت‌ها و دلیری‌های بسیاری از خود نشان داد و با اینکه سن کمی داشت، جرأت و شجاعت در وجودش موج می‌زد.

در همان عملیات، یک روز صبح، هنگامی که در حال پیشروی به سوی تپه‌ها بودیم، خبر شهادت علی بحرانی را به من دادند. با اینکه از شنیدن این خبر بسیار اندوگین شدم، ولی چاره‌ای جز ادامه‌ی پیشروی نبود.

خیلی دلم می‌خواست در مراسم تشییع پیکرش شرکت کنم، ولی به دلیل اینکه مرخصی نداشتم، نتوانستم. عدم شرکت در مراسم علی به خاطر حضور در عملیات، در ذهنم بود و مرا ناراحت می‌کرد، تا اینکه در یکی از حملات رژیم بعثی زخمی شدم و پس از یک ماه بستری شدن در بیمارستان فاطمی شهر قم، به خانه برگشتم. آن موقع بود که توانستم به منزلشان رفته و به خانواده‌اش تسلیت بگویم؛ تا قدری دل دردمندم را تسکین دهم.

راوی: حاج کرم سلامی
او پسر کاری و زرنگی بود و در مقابل همه‌ی دوستان، آشنایان و
کلاً مردم وطنش احساس مسئولیت می‌کرد. با اینکه سنش کم بود،
عشق و علاقه‌ی وافرش به امام امت و نظام او را واداشت تا به فتوای
امام گوش جان بسپارد و برای رفتن به جبهه خود را آماده کند.

چون آقای کرم پلنگی زاده مسئول جمع آوری و اعزام نیرو بود،
پس از اصرار و پافشاری فراوان، علی بالاخره توانست رضایت او را
جلب کند و با وجود سن کم عازم جبهه‌های جنگ شود. زمانی هم
که در جبهه بود، اصرار داشت که به خط مقدم برود و از نزدیک با
دشمن جنایتکار مبارزه کند. اغلب فرماندهان معتقد بودند که افراد کم و
سن و سال و بی تجربه نباید به خط مقدم اعزام شوند و این بزرگترین
مانع بر سر راه او برای حضور در خط مقدم بود؛ اما او با نظر آنان
موافق نبود و می‌گفت: «زمانی که دین و میهن ما در خطر است
و باید با متجاوزگران بجنگیم، دیگر بزرگ و کوچک معنا ندارد و
همه باید بجنگند.»

وی در زمینه‌ی علوم دینی بسیار تبحر داشت و به قرائت قرآن
کریم علاقه نشان می‌داد؛ حتی در جبهه هم اگر فرصتی به دست می‌آورد،
بر یادگیری بهتر قرآن و صحیح خوانی آن اصرار می‌ورزید. او به
تیراندازی نیز خیلی علاقه داشت و سعی می‌کرد در تیراندازی
مهارت پیدا کند. او برای درست نشانه گرفتن، شبانه‌روز تمرین
می‌کرد و در این امر آن قدر ماهر شد که می‌توانست چشم بسته
هدف را نشانه بگیرد.

علی در باز و بسته کردن سلاحش هم بسیار سریع عمل می‌کرد
و در آموزش‌های رزمی، مخصوصاً سینه‌خیز و دویدن رقیب نداشت.

هنگامی که به شهادت رسید، همزمانش از این که یکی از
یاران خوب خود را از دست داده بودند بسیار ناراحت بودند و می‌گفتند:
«هیچ کس نمی‌تواند جای خالی او را برای ما پر کند.» هنگامی
که پیکر مطهرش را تشییع می‌کردند، از آشنایان و نزدیکان گرفته تا
دوستان و همزمانش همه در مراسم تشییع پیکر او شرکت کردند.
پس از تشییع پیکر وی، بنا به وصیتنامه‌ی خودش، پیکرش را در
گلزار شهدای «بهشت صادق» بوشهر به خاک سپردند.

راوی: عبدالله پلنگی زاده

وقتی علی به مدرسه می‌رفت، یک روز پیش من که در مقر سپاه

پاسداران انقلاب اسلامی بودند، آمد و به من گفت:

— می‌خواهم به جبهه بروم!

او دو برگ فرمی که در دستش بود را به من داد و از من خواست که آنها را برایش تکمیل کنم. از آنجایی که سنش کم بود، تردید داشتم که فرم را برایش پر کنم یا نه! همان موقع خوشبختانه خواهرش با من تماس گرفت و به من گفت:

— فرم را پر نکن! او کم سن و سال است. نمی‌تواند به جبهه برود.

روز بعد علی نزد من آمد و وقتی که فهمید فرم را تکمیل نکرده‌ام و خواهرش هم به من زنگ زده و با رفتنش به جبهه موافق نیست، خیلی ناراحت شد. همان موقع نزد خواهرش رفت و پس از جلب رضایت او، دوباره پیش من آمد. هنگامی که او را برای رفتن به جبهه مصمم دیدم، بلافاصله فرم‌هایش را تکمیل کردم و چون آن فرم‌ها باید توسط چند پاسدار تأیید می‌شد، پس از تأیید فرم‌ها، آنها را به برادرم گرم پلنگی‌زاده که مسئول اعزام نیرو بود دادم تا کارش را سریع‌تر راه بیاندازد.

روزی که به جبهه اعزام شد، بسیار خوشحال بود و از من خیلی تشکر کرد. بعد از رفتنش دیگر خبری از او نداشتم تا این که یک روز هنگامی که مشغول وضو گرفتن در مقر سپاه بودم به من گفتند: «شخصی پشت در سپاه ایستاده و می‌گوید خبری برایت دارد.»

بلافاصله او را پذیرفتم. پسری کوتاه قد بود و تشویش و اضطراب در چهره‌اش موج می‌زد. از من پرسید:

— با علی بحرانی نسبتی داری؟

و پس از شنیدن جواب مثبت به من گفت:

— او شهید شده است!

و پس از اینکه خبر را به من رساند، از من خواست که به خانواده‌اش این موضوع را اطلاع بدهم. همان موقع سوار موتورسیکلت شدم و به خانه‌ی برادرش «احمد» رفتم. او مشغول بنایی بود و از دیدن من در آنجا آن هم وسط روز بسیار تعجب کرد. وی را کناری کشیدم و به او گفتم:

— برایت خبری دارم. علی زخمی شده است.

او با غم و اندوه به من نگاه کرد و گفت:

— ولی من خواب دیده‌ام که علی شهید شده!

مانده بودم چگونه از زیر نگاههای پرسشگر و کنجکاو او فرار کنم
که خدا کمکم کرد و همان موقع پاسداری به درِ خانه‌شان آمد و خبر
شهادت علی را به احمد، برادرش داد و این بار سنگین از روی
دوش من برداشته شد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران